



درست لحظه‌ای مطمئن شدم خودشه که دیگه برای وانمود کردن به ندیدنش خیلی دیر شده بود. نمی‌دونم چرا یک آن، درست یک آن وسوسه شدم خودم رو از دیدش پنهان کنم. فقط کافی بود یک ثانیه زودتر بشناسمش تا به راحتی وانمود کنم سرگرم نگاه کردن به لباس‌های به درد نخور فروشگاه‌های هستم که جلوی ویتترینش ایستاده بودم. یا اصلاً می‌تونستم فقط برگردم و پشتم رو بهش بکنم، به همین راحتی!

اما یک ثانیه بیشتری در کار نبود چون من به همون یک ثانیه نیاز داشتم تا مطمئن بشم تنها از یک نفر برمی‌آد که کیف پول و کیسه خریدش رو در شیرینی فروشی جا بگذاره و فقط با پاکت نان شیرینی‌هایی که خریده راه بیفته بیاد بیرون و اون کسی نمی‌تونه باشه مگر پریا!

من سرم به کار خودم بود. از پسرک دست‌فروشی که کنار شیرینی فروشی، پایین ویتترین فروشگاه مانتوفروشی سرپل تجریش، بساط پهن

کرده بود، چند دسته سنجاق قفلی خریده بودم و داشتم توی کیف پولم دنبال پول خرد می‌گشتم که با شنیدن صدای مردی که با شتاب از شیرینی فروشی بیرون اومد و بلند گفت خانم... خانم کیف پول و ساک خریدتونو یادتون رفت... خنده‌ام گرفت و سرم رو برگردوندم تا ببینم کسی که این‌قدر حواسش پرت به چه شکلی می‌تونه باشه!

دیدم می‌تونه خانم بیست و نه، سی ساله‌ای باشه با قدی متوسط و کمی تپل و صورتی گرد با پوست سفید و دهانی گشاد و خوش‌حالت که انگار تنها برای خندیدن آفریده شده. وقتی با عینک آفتابیش، چتری‌های بلوند غیرطبیعی‌ش رو بالای پیشونیش نگه می‌داشت و به سوی صدای مرد برمی‌گشت؛ سبزی آشنای رنگ چشم‌هایش خاطره دوری رو در ذهنم بیدار کرد... «چشم‌های من خاکستری آبی و رنگش با رنگ لباس‌هام عوض می‌شه!» و این همون یک ثانیه‌ای بود که از دست رفت.

مرد تنها دو قدم با من فاصله داشت و پریا چهار قدم با مرد. انگار صدای تپش قلبم بود که به گوش پریا رسید و نگاه خندانش رو از مرد گرفت و به چهره من دوخت. شاید حافظه پریا از من بهتر شده بود و یا نیروی دیگه‌ای در کار بود که ناگهان میون اون همه سروصدای دور و بر شنیدم اول زیر لب گفت نه... و بعد برای همه مردم میدان تجریش گفت:

— نه... باورم نمی‌شه... پریسا!

این بخت و اقبال پسرک دست‌فروش بود که من تونستم با توانی ناگفتنی سر جام محکم بایستم و کم‌وبیش همه وزن پریا رو به علاوه پاکت بزرگ نان شیرینی‌هایی که خریده بود و کیف و کیسه خریدهای قبلش رو که از مرد پس گرفته بود؛ یک‌جا تحمل کنم!

به جز رنگ بلوند موها، بینی عمل کرده، آرایش پررنگ و چند کیلویی اضافه وزن، پریا همون پریای هشت سال پیش بود. کسی که درست از لحظه‌ای که چشم باز کرده بودم با من بود. چه بود و چه نبود!

همیشه می‌دونستم پریا رو دوباره خواهم دید. باید دوباره می‌دیدمش چون می‌خواستم. همیشه می‌خواستم یک روزی هم خودشو ببینم هم مادرش گلچهره خانم و هم پدرش آقای نجاتی رو... و شاید حتی همه فامیل و دوست و آشناهاشون رو، همه اون‌هایی که در گذشته منو دیده بودند، اگر دیده بودند!

می‌دونستم می‌بینمش چون باور داشتم اگر همه این سال‌ها، با گذشت همه اون روزها، هنوز من هر لحظه به اون‌ها فکر می‌کنم، پس بی‌شک پرونده این رابطه بسته نشده. هنوز خیلی کارهای انجام نشده و حرف‌های گفته نشده به جا مونده. همیشه می‌دونستم این دوری، همیشگی نیست، ولی فکر می‌کردم هنوز وقتش نشده باشه. هنوز آمادگی این رویارویی رو در خودم نمی‌دیدم. هنوز اون‌ی که باید می‌شدم نشده بودم، چون همه این سال‌ها دلم می‌خواست وقتی دوباره ببینمش که بتونم به راحتی لبخندی بزنم، دستی تکون بدم و بگم آه... این تویی! ولی در حالی دیدمش که اگر هم یادم می‌اومد، امکانی برای لبخند زدن و دست تکون دادن نبود. چندین کیسه خرید بهم آویزون بود و هنوز کیف پول باز موندهم توی دستم بود که پریا روی سرم پرید.

با صدایی که انگار من اون طرف خیابون ایستاده باشم بهم گفت باید حدس می‌زدم این جور جاها می‌تونم پیدات کنم! گفت اصلاً عوض نشدم و با یک نگاه منو شناخت. نمی‌خواستم به این فکر کنم که چرا باید حدس می‌زده می‌تونه منو توی میدون تجریش پیدا کنه و ترجیح می‌دادم بهم بگه چقدر عوض شدی... به سختی شناختمت! من که در سال‌های گذشته، همه تلاشم رو برای عوض شدن کرده بودم؛ چطور با یک نگاه تونست تشخیص بده که عوض نشدم؟ گفت چقدر دنبالم گشته و چطور در همه پرس‌وجوهاش ناکام مونده... هر کاری کرده بودم تا اثری از خودم به جا نگذارم و این اصلاً انصاف نبود که وسط میدون تجریش در حال سنجاق

قفلی خریدن پیدام کنه!

همیشه در نظرم تجسم می‌کردم این دیدار دوباره در یک رستوران شیک یا سالن پروازهای خارجی فرودگاه یا دست‌کم گالری، تئاتری جایی باشه، نه وسط...

باید منم احساسم رو از دوباره دیدنش می‌گفتم. گفتم منم باورم نمی‌شه! راست گفتم. گفتم اما تو عوض شدی... دیر شناختمت! بیراه نگفتم. با همون هیجانی که از پریا نجاتی سراغ داشتم، پرسید:
— راست می‌گی؟ چه فرقی کردم؟!

خیلی خوب یادم می‌آمد زیبایی و زیبا بودن برای پریا اهمیت حیاتی داشت. همه اخلاق خوشش بسته به تعریفی بود که از زبون مخاطبش درباره‌ی خودش می‌شنید! وقتی بچه بود، همون وقتی که منم بچه بودم، پریا واقعاً قشنگ بود. موهای قهوه‌ای روشن و نرمی داشت با حلقه‌های درشت که همیشه حسرتی ناگفتنی در دل منی که موهای سیاه، صاف و همیشه کوتاه پسرونه داشتم به جا می‌گذاشت. چشم‌های درشت و سبزی داشت که هر وقت اراده می‌کرد می‌تونست با قطره اشکی، درخشان‌ترشون بکنه و صورت گرد و گوشت‌آلودی که با لب‌های قرمز کودکانه‌ای به بهترین شکل در نخستین نگاه، توجه همه رو به خودش جلب می‌کرد.

زیبایی خدادادی پریا همیشه برای مادرش گلچهره خانم به شدت غرورآفرین بود و نبود باری که کسی از قشنگی پریا حرفی بزنه و گلچهره خانم یادآور نشه دخترم به من رفته! اون وقت‌ها به هیچ‌وجه نمی‌تونستم باور کنم پریا شکل مادرشه. ولی با گذشت زمان، هر چی پریا بزرگ‌تر می‌شد و اون زیبایی در چهره‌اش، به همراه یادآوری‌های گاه‌وبیگاه گلچهره خانم درباره زن‌های برتری که به دخترش بخشیده، کم‌رنگ‌تر می‌شد، بیشتر حرف مادرش رو باور می‌کردم. کم‌کم، با بزرگ شدن پریا، تنها یادگاری که از اون همه زیبایی به جا می‌موند فقط باور زیبایی بود و بس!

نه این که دختر زشتی باشه، حتی اگر کسی بچگی پریا رو ندیده بود می‌تونست با کمی بزرگواری بگه پریا چهره دل‌نشین و گیرایی داره، به خصوص زمانی که می‌خندید، همون خنده‌های پرسروصدایی که خواه‌ناخواه همه رو به خنده وا می‌داشت، اما وقتی خودش از زیبایی خودش حرف می‌زد، شنونده‌ها اگر هم می‌خواستند نمی‌تونستند خیلی بزرگواری باشند! و در اون لحظه که بی‌صبرانه منتظر شنیدن نظر من بود، من می‌بایست میون بزرگواری و صداقت یکی رو انتخاب می‌کردم. گفتم:

— خیلی خانم‌تر شدی... به نظرم زندگی خارج بهت ساخته! کی برگشتی؟

می‌دونستم یک چنین جوابی چندان برای پریایی که من می‌شناختم خشنودکننده نیست، اما از طرفی هم می‌دونستم اگر دلش بخواد می‌تونه از بخش دوم حرفم اون‌طوری برداشت کنه که دوست داره... ولی واقعاً، واقعاً دیگه تصمیم نداشتم برای خوش‌آمد اون حرفی بزنم. این یکی از تغییراتی بود که در اون دوره هشت ساله‌ی دوری از پریا در من پیدا شده بود.

پریا خندید، بلند و از ته دل. می‌فهمیدم که راستی راستی از دیدنم خوشحاله. با همون صدای بلند و ته‌لهجه‌ای که گویا در اون هشت سال زندگی در کانادا پیدا کرده بود و به خوبی به نظر می‌رسید از داشتنش خیلی خوشحاله گفت:

— معلومه که بهم ساخته! دو سه ماهی می‌شه که برگشتم. وای که چقدر برات حرف دارم! یاالله، زود بریم بشینیم یه جایی که خوب ببینمت و یه دل سیر با هم حرف بزنیم. به خدا اگه بهانه بیاری که کار داری و نمی‌تونی بیایی می‌کشمت!

پسرک دست فروش که همچنان منتظر هفتاد و پنج تومن مانده پولش بود و صبر کرده بود تا از خوب بودن حال پدر و مادرهامون و اوضاع روبه‌راه

زندگیمون مطمئن بشه و ذوق‌زدگی پریا و من کمی نشست بکنه، کیسه سنجاق‌قفل‌ها رو به طرفم گرفت و گفت:

— شما دویست تومن به من دادی.

با کمی دستپاچگی درحالی که مواظب بودم کیف پولم این‌قدر باز نباشه که پریا متوجه دسته باریک اسکناس‌های توی کیفم بشه، یک اسکناس صد تومنی به پسر دادم و گفتم:

— خورد ندارم، بقیه‌ش باشه!

کیسه سنجاق‌هام رو به همراه کیف پولم درون کیف رودوشیم انداختم، کیسه‌های سنگین خریدم رو به طور مساوی میون دست چپ و راستم تقسیم کردم و رو به پریا گفتم کار خاصی ندارم و پیشنهاد دادم بریم به تریایی در همون نزدیکی و بنشینیم با هم گپ بزنیم، ولی پریا در جهت مخالف جایی که من اشاره کرده بودم راه افتاد و با همون آهنگ برنامه‌ریز بی‌چون‌وچرای که همیشه ازش شنیده بودم، گفت:

— تریا؟ نه، حوصله تریا رو ندارم. دارم می‌میرم از گشنگی، باید بیای خونه ما... وای باید بیای! الان به مامان خبر می‌دم ولی نمی‌گم با کی دارم می‌آم خونه، می‌خوام سورپرایزش کنم!

نه! اصلاً دلم نمی‌خواست. به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست با اون همه کیسه سبزی خوردن و میوه و کیک یزدی، درحالی که مانتو و روسری مناسب خرید تنم بود با گلچهره خانم روبه‌رو بشم. می‌تونستم دست‌کم جلوی این یکی رو بگیرم! گفتم:

— منم خیلی دلم می‌خواد گلچهره خانم رو ببینم اما الان نه. می‌آم، حتماً می‌آم خونه‌تون ولی نه حالا...

میون حرفم پرید و با لجبازی آشنای خودش گفت:

— چرا لوس می‌شی؟ مامان که غریبه نیست، خیلی هم خوشحال می‌شه تو رو ببینه. یاالله بریم و با من بحث نکن!